

From the book "Spring Rain"
a book of 24 short stories,
translated into Persian by
Pari Mansouri

باران بهاری

جورج فیشر در حالی که دراز کشیده و هنوز بیدار بود، داشت به حادثه‌ای که در خیابان دوازدهم اتفاق افتاده و او آن را دیده بود فکر می‌کرد. اتومبیلی به مرد جوانی اصابت کرده بود و مردم او را به داروخانه‌ای در «برادوی» برده بودند. داروخانه‌چی برای او هیچ کاری نمی‌توانست بکند. همه منتظر رسیدن آمبولانس بودند. مرد، عقب مغازه روی میز داروخانه طاقباز خوابیده بود و به سقف نگاه می‌کرد. می‌دانست که دارد می‌میرد. جورج دلش برای مرد - که به نظر می‌آمد هنوز سی سالش نشده است - عمیقاً می‌سوخت، مرد چنان صبورانه تصادف را پذیرفته بود که برای جورج مسلم شده بود او آدم خیلی خوبی است. جورج می‌دانست که مرد از مرگ نمی‌ترسد، دلش می‌خواست به او بگوید که او هم از مردن هراسی ندارد؛ اما کلمات هرگز بر روی لب‌های نازکش نقش نگرفت. بنابراین با بغض حرف‌های فروخورده به خانه رفت.

جورج در اتاق تاریکش درحالی که روی تخت دراز کشیده بود شنید

که دخترش فلورانس در را قفل کرد. صدای پچ‌پچ او را با پل شنید:

- می‌خواهی یک دقیقه بیایی تو؟

پل مکشی کرد و گفت:

— نه، فردا صبح ساعت نه کلاس دارم.

— پس شب به خیر.

و در را محکم بست.

جورج با خودش فکر می‌کرد که پل اولین پسر معقولی است که فلورانس با او بیرون رفته است و رابطه‌اش هم با او به جایی نرسیده است، فلورانس هم مثل مادرش است. او هم نمی‌داند که با آدم‌های معقول چطور باید رفتار کند. سرش را بلند کرد و به بتی نگاه کرد، فکر می‌کرد او را بیدار کرده است؛ چون به نظرش می‌آمد که دارد با صدای بلند فکر می‌کند، اما بتی تکان نخورد. آن شب یکی از شب‌های بی‌خوابی جورج بود. آن‌ها درست بعد از این‌که او یک رمان جالب را به تمامی خوانده بود، آمدند. او دراز کشیده بود. بیدار بود. به همه آن ماجراهایی که طی روز بر او گذشته بود فکر می‌کرد؛ و کلماتی را که مردم نقش آن‌ها را بر روی لب‌هایشان می‌دیدند، ادا می‌کرد. همان کلماتی که کسی هرگز از دهان او نشنید. او به مرد جوانی که در حال مرگ بود، می‌گفت: «من هم از مردن هراسی ندارم.» به قهرمان زن زمانی که خوانده بود می‌گفت: «تو تنها مرا درک می‌کنی، من این‌ها را به تو می‌توانم بگویم.» آن‌چه را که درباره زن و دخترش فکر می‌کرد به آن‌ها می‌گفت.

می‌گفت: «بتی، تو یک بار مرا مجبور کردی که حرف بزنم، اما این تو نبود. دریا بود و تاریکی و صدای آب که انوار اسکله را می‌مکید. آن حرف‌های شاعرانه‌ای را که من درباره تنهایی مردها زدم به خاطر این بود که تو با آن موهای سرخ تیره، قشنگ بودی و من می‌ترسیدم، چون مردی کوچک اندام بودم و می‌ترسیدم که نتوانم تو را برای خودم داشته باشم. اما به خاطر خیابان «ریورساید» و آپارتمان و دو پالتوی پوست و آدم‌هایی که برای بازی «بریج» و یا «ماه جانگ» به این جا می‌آیند، بله را گفتم.»

به فلورانس می‌گفت: «چقدر از تو ناامیدم. وقتی کوچک بودی

دوستت داشتیم، اما حالا خودخواهی و جسمی کوچک داری. از همان موقع که به کالج نرفتی آخرین امیدم را از تو بردم. بهترین کاری که تا به حال کرده‌ای آوردن یک پسر تحصیل کرده مثل پل به خانه است، اما هیچ وقت او را نمی‌توانی نگه داری.»

جورج تا موقعی که اولین نور خاکستری سپیده‌آوریل به داخل اتاق خواب جاری شد و نیم‌رخ بتی را در تخت‌خواب واضح‌تر کرد با خودش از همین حرف‌ها زد. بعد غلتی زد و مدتی خوابید.

صبح، جورج، سر میز صبحانه به فلورانس گفت:

— خوش گذشت؟

فلورانس در جواب گفت:

— آه، ولم کن.

بتی گفت:

— ولش کن، خودت که می‌دانی صبح تا حالا کج خلق است.

فلورانس درحالی که تقریباً فریاد می‌کشید گفت:

— من کج خلق نیستم. همه‌اش تقصیر پل است. هیچ وقت مرا جایی

نمی‌برد.

بتی پرسید:

— دیشب چه کردید؟

فلورانس جواب داد:

— همان کاری که همیشه می‌کنیم. قدم زدیم. نمی‌توانم او را حتی به

سینما بکشانم.

بتی پرسید:

— پول دارد؟ شاید کار می‌کند که پول کالجش را دریاورد.

فلورانس گفت:

— نخیر، پول دارد. پدرش تاجر است. آه، فایده‌اش چیست؟ هیچ

وقت نمی‌توانم وادارش کنم مرا جایی ببرد.

بتی گفت:

— صبر داشته باش، دفعه دیگر، من یا پدرت به او این پیشنهاد را می‌کنیم.

جورج گفت:

— من نمی‌کنم.

بتی جواب داد:

نه، تو نمی‌کنی، اما من می‌کنم.

وقتی که جورج برای شام به خانه برگشت، یادداشتی برایش گذاشته شده بود به این مضمون که بتی و فلورانس زودتر شامشان را خورده‌اند، چون که بتی به «فارس‌ت هیلز» می‌رود تا بریج بازی کند و فلورانس هم با دوست دخترش قرار دارد که به سینما برود. زن خدمتکار شام جورج را داد. بعد جورج به اتاق نشیمن رفت تا روزنامه بخواند و به اخبار گوش کند. زنگ در به صدا درآمد. جورج بلند شد، و به خدمتکار که از اتاقش داشت بیرون می‌آمد با صدای بلند گفت که خودش در را باز می‌کند. پل بود. یک کلاه کهنه به سر داشت و بارانی پوشیده بود. شانه‌هایش خیس بود.

جورج خوشحال شد که فلورانس و بتی خانه نیستند.

— پل، بیا تو، باران می‌آید؟

— باران ریزی می‌آید.

پل بدون این‌که بارانی‌اش را در بیاورد، داخل خانه شد و پرسید فلورانس کجاست.

— با دوستش به سینما رفته است. مادرش هم در جایی دارد بریج یا ماه‌جانگ بازی می‌کند. فلورانس می‌دانست که تو می‌آیی؟

— نه او نمی‌دانست.

به نظر می‌آمد که پل ناامید شده است. به طرف در رفت. جورج در حالی که امید داشت آن پسر نماند گفت:

— خوب، می‌بخشی.

پل دم در برگشت و گفت:

— آقای فیشر.

— بله؟

— شما حالا کار دارید؟

— نه، ندارم.

— پس چطور است که با هم قدمی بزنیم؟

— مگر نگفتی که باران می‌آید؟

— بارانش باران بهاری است، بارانیتان را بپوشید و یک کلاه کهنه هم

سرتان بگذارید.

جورج گفت:

— باشد، قدم زدن برای من خوب است.

آن وقت به اتاقش رفت تا گالش‌هایش را بردارد. همین طور که داشت

گالش‌ها را به پا می‌کرد، حس کرد قدری هیجانی شده است. اما اهمیتی نداد. بارانی سیاهش را به تن کرد و کلاه سال گذشته را بر سر گذاشت.

به محض این که به خیابان آمدند و مه سردی روی صورتش نشست،

احساس کرد که همه وجودش سرشار از آن شور و هیجان است. آن‌ها به

طرف دیگر خیابان رفتند، از کنار آرامگاه «گران»^۱ رد شدند، و به طرف

پل جورج واشنگتن به راه افتادند.

آسمان پر از مه سفید شناوری بود که به چراغ‌های خیابان می‌چسبید.

باد نمناکی از «نیوجرسی» بر فراز رود تیره‌رنگ «هودسن» می‌وزید و با

خودش بوی بهار را می‌آورد. گاهی مه سرد با باد به چشم‌های جورج

می‌خورد و او را انگار که برق گرفته باشد می‌لرزاند. قدم‌های بلند

برمی‌داشت، تا با پل همراه باشد، و از این قدم‌زدن لذت می‌برد. حس

می کرد حال گریه دارد، اما نمی گذاشت پل متوجه آن بشود. پل حرف می زد. درباره استادانش در کلمبیا حرف هایی می زد و جورج می خندید. وقتی به جورج گفت که دارد معماری می خواند، او را متعجب کرد. پل به ریزه کاری های خانه هایی که از کنارشان می گذشتند اشاره می کرد و به جورج می گفت که اصل آن ریزه کاری ها از کجا آمده است. جرج توجهش خیلی جلب شده بود. او همیشه دلش می خواست اصل و منشأ هر چیز را بداند.

آن ها قدم هایشان را آهسته کردند، صبر کردند تا اتومبیل ها بایستند و دوباره به آن طرف خیابان «ریورساید» رفتند. در برادوی قدم زنان وارد یک میخانه شدند. پل یک ساندویچ و یک نوشیدنی سفارش داد، جورج هم همین کار را کرد. آن ها راجع به جنگ با هم حرف زدند، آن وقت جرج نوشیدنی دیگری برای خودش و جورج سفارش داد، بعد شروع کردند راجع به مردم حرف زدن. جورج درباره مرد جوانی که در داروخانه مرده بود با پل حرف زد. از این که می دید آن ماجرا آن قدر در پل تأثیر گذاشته است احساس خوشحالی عجیبی می کرد. کسی یک سکه در دستگاه پخش موسیقی انداخت و یک آهنگ تانگو نواخته شد. تانگو لذت جورج را بیشتر کرد، او آن جا نشست بود و به این فکر می کرد که چه روان و سلیس حرف زده است.

پل ساکت شده بود. قدری از نوشابه اش را نوشید، و آن وقت شروع کرد راجع به فلورانس حرف زدن. جورج راحت نبود، قدری هراس داشت. هراس داشت از این که مبادا آن پسر به او حرفی بزند که او نخواهد بداند و این لحظات خوشی که دارد، تمام شود.

پل انگار با خودش حرف می زد گفت:

— فلورانس با آن موهای سرخش زیباست.

جورج چیزی نگفت. پل در حالی که لیوان نوشیدنی اش را روی میز می گذاشت و به بالا نگاه می کرد، گفت:

— آقای فیشر، مطلبی است که دلم می خواهد شما هم بدانید.
— من؟

پل صادقانه به او گفت:

— آقای فیشر فلورانس عاشق من است. خودش به من گفت. من دلم می خواهد که عاشقت باشم چون تنها هستم، اما نمی دانم، نمی توانم عاشقت باشم. نمی توانم به او دسترسی داشته باشم. او مثل شما نیست. ما در طول خیابان با هم قدم می زنیم، با این حال نمی توانم به او دسترسی داشته باشم. آن وقت او می گوید که من پکرم، و می خواهد به سینما برود. جورج حس کرد که قلبش سخت به تپش افتاده است. احساس می کرد دارد به رازهایی گوش می دهد که در عین حال برای او حالت راز نداشت، چون او در طول زندگی با همه آنها آشنا شده بود. او دلش می خواست حرف بزند. به پل بگوید که خودش هم مثل اوست. دلش می خواست به او بگوید که در تمام طول عمرش تا چه حد تنها بوده است و چطور شبها بیدار می ماند، به عالم خیال فرو می رود و فکر می کند تا این که سپیده صبح به اتاق می آید. اما نگفت. گفت:

— پل، می فهمم چه می گویی.

آنها زیر باران که اکنون دیگر تند شده بود به طرف خانه راه افتادند.

وقتی جورج به خانه رسید، متوجه شد که بتی و فلورانس خوابیده اند گالش هایش را درآورد و کلاه خیس و بارانش را در حمام آویزان کرد. سرپایی هایش را به پا کرد، اما لباسش را در نیاورد چون خوابش نمی آمد. همه وجودش سرشار از هیجان بود.

جورج به طرف رادیو رفت، آن را روشن کرد. موزیک جاز ملایمی پخش می شد. سیگاری روشن کرد و چراغها را خاموش کرد. مدتی در تاریکی ایستاد، و به آن موزیک ملایم گوش کرد. بعد به طرف پنجره رفت و پرده را کنار کشید.

باران بهاری روی همه چیز فرومی ریخت. بر ساحل تیره «جرسی». بر رودخانه جاری. باران، یکنواخت و ملال آور، در سراسر خیابان، روی برگ درختان بلند افراکه در زیر نور چراغ خیس بود، و با باد به نوسان درمی آمدند، فرومی ریخت. باد در باران سخت می پیچد و آن را به پنجره می زد، و جورج قطرات اشک را بر روی گونه هایش احساس می کرد.

در او اشتیاق عجیبی برای حرف زدن برانگیخته شد. دلش می خواست حرف بزند. دلش می خواست حرف هایی را که تا آن زمان نزده بود، بزند. دلش می خواست به آن ها بگوید که او خودش را کشف کرده است و دیگر هرگز خاموش و گم نخواهد ماند. یک بار دیگر دنیا مال او بود و او عاشق آن بود. پل را دوست داشت، فلورانس را دوست داشت، و آن مرد جوانی را که مرده بود دوست داشت.

پیش خود فکر کرد که باید به او بگوید. در اتاق فلورانس را باز کرد، او خواب بود. صدای نفس های آرامش را می توانست بشنود. به نرمی صدایش کرد و گفت:

— فلورانس، فلورانس.

فلورانس زود بیدار شد و پرسید:

— چه شده؟

کلمات به لب هایش هجوم آوردند.

— پل، پل این جا بود.

فلورانس روی آرنجش بلند شد، موهای بلندش وی شانه اش ریخت.

— پل، چی گفت؟

جورج تلاش کرد که حرف بزند، اما ناگهان کلمات بی حرکت ماندند.

با من من گفت:

— حرفی نزد، با هم قدم زدیم، رفتیم و قدم زدیم.

فلورانس آهی کشید و دوباره دراز کشید. باد باران بهاری را به پنجره

می زد و آن ها به صدای ریزش باران در خیابان گوش می کردند.

درباره نویسنده

برنارد مالمود (۱۹۱۴-۱۹۸۶)

برنارد مالمود^۱ نویسنده آمریکایی مؤلف نه رمان و سه مجموعه داستان کوتاه است. او در زمینه داستان کوششی چشمگیر و مداوم داشت، به همین جهت کارهای او اغلب برنده جوایز مختلف شد. از جمله به کتاب تعمیرکار^۲ او در سال ۱۹۶۷ جایزه پولیتزر و جایزه ملی کتاب^۳ تعلق گرفت و مجموعه داستان‌های کوتاهش به نام بشکه سحرآمیز^۴ نیز برنده جایزه ملی کتاب شد.

باران بهاری، در راه خیر و ترک مخاصمه از کتاب مردم و داستان‌های پراکنده^۵ انتخاب و ترجمه شده است.

1. Bernard Malamud 2. Fixer 3. National Book Award
4. Magic Barrel 5. The people and uncollected stories